

مایکل کانینگهم

ساعت‌ها

مترجم: مهدی غبرایی

www.ketab.ir

تیما

کانینگهم، مایکل، ۱۹۵۲ - م. Cunningham, Michael

ساعت‌ها / مایکل کانینگهم؛ ترجمه مهدی غبرایی

تهران: نشر نیماژ، ۱۳۹۴

۲۴۰ ص، ۱۴.۵*۲۱.۵ س.م

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۶۷-۰۴۷-۱

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

عنوان اصلی: The Hours.C, 2002

داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰

مهدی غبرایی، ۱۳۲۴ - مترجم

۱۳۹۳ ۲ س ۸۶ الف/ PS ۳۵۶۶ ۸۱۳/۵۴

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۳۶۳۲۶۸۱

مایکل کانینگهم

ساعت‌ها

مترجم: مهدی غبرایی

نشر: نیماژ / مدیر هنری: کمال کچوییان
لیتوگرافی: نقش‌آورا / چاپ و صحافی: کهنمویی
نوبت چاپ: اول / ۱۳۹۴ / تیراژ: ۱۱۰۰ نسخه
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۳۶۷-۰۴۷-۱

نشر
نیماژ

فروشگاه شماره یک: خیابان جمهوری، مقابل خیابان صف، شماره ۲۲۰

تلفن: ۳۳۱۱۶۰۳ - ۳۳۹۳۰۳۹۰

فروشگاه شماره دو: خیابان شریعتی، برسیده به خیابان دولت، شماره ۱۴۸۵

تلفن: ۳۲۶۰۲۵۵۵

دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان فجر رازی، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۸۸، تلفن: ۶۶۴۱۱۴۸۵

حق چاپ و نشر انحصاراً محفوظ است

Site: www.nimaj.ir Email: nimajbook@yahoo.com

۰۹۱۹۵۱۴۴۱۰۰

یادداشت مترجم

مایکل کانینگهام در ۱۹۵۲ در سین سیناتی اوهایو به دنیا آمد و در پاسادنای کالیفرنیا به عرصه رسید و مدتی نیز در لس آنجلس زندگی کرد. از دانشگاه استنفورد دو رشته‌ی ادبیات انگلیسی لیسانس گرفت و در دانشگاه ایووا دوره‌ی فوق لیسانس را گذراند. نخستین رمانش *ایالت‌های طلایی* (۱۹۸۴) بود، اما رمان دومش، *خانه‌ای در آخر دنیا* در ۱۹۹۰ منتشر شد و از آن استقبال شایانی کردند. *تن و خون*، رمان دیگرش، در ۱۹۹۵ به چاپ رسید.

رمان *ساعت‌ها* در ۱۹۹۸ منتشر شد و در ۱۹۹۹ برنده‌ی جوایز پولیتزر و پن / فاکتر شد. داستان‌های کوتاه کانینگهام در بسیاری از نشریات معتبر آمریکا، از *آتلانتیک مانثلی* گرفته تا نیویورکر، به چاپ رسیده است. داستان کوتاه «فرشته‌ی سفید» او در ۱۹۸۹ بهترین داستان کوتاه سال در آمریکا شناخته شد.

رمان *ساعت‌ها* تحت تأثیر و برگرفته‌ی رمان *خانم دالووی* از ویرجینیا وولف، نویسنده بزرگ انگلیسی، که کم‌وبیش همزمان با جویس و پروسست و فاکتر در این رمان و رمان‌های دیگرش از شگرد (تکنیک) سیلان ذهن بهره گرفته، نوشته شده است. ویرجینیا وولف تنها زن

پیشگامی است که از این شگرد با موفقیت استفاده کرده و آن را در رمان‌های بعدیش گسترش داده و به کمال رسانده است. به‌اضافه‌ی این‌که غالباً مسائل و مشکلات زنان و آزادی زن و گرایش به نهضتی که بعدها به فمینیسم مشهور شد در آثار او غالب است. به همین دلیل از احترام و موقعیت خاصی در ادبیات انگلیس و جهان برخوردار است. چنان‌که پس از حدود ۷۰ سال نویسنده‌ی دیگری از دنیای انگلیسی‌زبان (آمریکا) با الهام از زندگی و دغدغه‌های ویرجینا وولف و به‌ویژه رمان *خانم دالووی*، رمان تازه‌ای می‌نویسد و نشان می‌دهد که هنوز بینش و نگاه او به دنیا تازه و درخور اعتنا و احترام است، و می‌تواند برای دیگران دست‌مایه‌ی هنری باشد که آن را در دنیای امروز و در زمان و مکانی دیگر بگسترانند.

جان‌مایه‌های رمان متعدد و متنوع است: وظیفه، جنسیت، زیبایی‌شناسی، خلاقیت، مرزهای سیال سلامت جسمی و روانی، حساسیت بیش از حد در برابر زندگی و اضطراب، درآمیختگی نبوغ و جنون، تنهایی و وانهادگی انسان، عشق جنسی و مرگ و خسران و ناکامی، رابطه‌ی نویسنده با خواننده، و... همه‌ی این‌ها در قالب نثری خوش‌ساخت و ریزبافت و معرق‌کاری با دقت فراوان ارائه شده و گاه حیرت خواننده را برمی‌انگیزد و نشان می‌دهد هنوز رمان توصیفی نمرده است.

کانینگهم با استفاده از زندگی‌نامه‌های متعددی که درباره‌ی ویرجینیا وولف نوشته‌اند، به‌ویژه آثار کونتین بل، خواهرزاده‌ی ویرجینیا، و هرمیون لی و... شخصیت ویرجینیا وولف را بازسازی و در فصل‌هایی از داستان زنده کرده است و در کنار او طبعاً خواهرش، وِسا (و بچه‌هایش)، شوهرش، لئونارد وولف، مستخدمه‌شان، نلی، نیز بار دیگر جان می‌گیرند و در فصل‌هایی که از زبان ویرجینیا وولف روایت می‌شود کم‌وبیش حی و حاضرند. در پیش‌درآمد رمان در چند صفحه با لحنی دروغناک و سرشار از دلتنگی چگونگی خودکشی ویرجینیا وولف و

شسوریدگی او در جهانی در حال ویرانی (۱۹۴۱) بحبوحه‌ی جنگ جهانی دوم در اروپا) وصف می‌شود و در فصل‌های بعدی مربوط به او (هفت فصل در یک روز ژوئن ۱۹۲۳) از دغدغه‌ی نوشتن و چگونگی شروع رمان *خانم دالووی* و این‌که آیا می‌توان از توصیف یک روز از زندگی زنی به گوهر ناب هنر دست یافت و تصمیم درباره‌ی خودکشی خانم دالووی همراه تنش‌های ذهنی ویرجینیا وولف در جدال بین انزال و ملال زندگی روزمره و هنر و خلاقیت، سردردها، شنیدن همه‌همه‌هایی و همی از دیوار، میل به خودکشی و... نویسنده‌ای که از خلوت و خصوصیت زندگی در ریچموند (حومه‌ی لندن) به جان آمد و از قول خانم دالووی می‌گوید: زندگی، لندن، در ماه ژوئن... و سرانجام هنر موقتاً پیروز می‌شود و او به زندگی ادامه می‌دهد و از خودکشی خانم دالووی نیز می‌گذرد، با این استدلال که او شایسته‌ی خودکشی نیست و خودکشی را باید به موجودی حساس‌تر و شکننده‌تر، یعنی شاعر، حواله داد.

در فصل‌های مربوط به لورا براون (۱۹۴۹، سن فرانسیسکو) از زن خانه‌داری معمولی سخن به میان می‌آید که شوهری دارد و پسر سه‌ساله‌ای - ریچی - و کودکی دیگر در شکم و برای روز تولد شوهرش کیک می‌پزد. او کتاب *خانم دالووی* را می‌خواند و دچار همان اضطراب‌ها و کشمکش‌های درونی است و در زندگی روزمره معنایی قانع‌کننده نمی‌یابد و می‌خواهد با دست‌پختی عالی و خیالی به زندگیش معنا بدهد و وسوسه‌ی خودکشی را فقط به سبب عشق به پسر و شوهر و کودکی که در دورن دارد کنار می‌گذارد و بر آن غلبه می‌کند. گویی او نیز پاره‌ای از وجود ویرجینیا وولف در زمان و مکانی دیگر است.

و اما فصل‌های *خانم دالووی* (۱۹۹۸، نیویورک) از زبان زنی به نام کلاریسا وون حکایت می‌شود که معشوق سابقش، ریچارد - همان ریچی

کوچک — که شاعری نامدار است و تازه جایزه‌ای قابل توجه به او تعلق گرفته و قرار است طی مراسمی دریافتش کند، اما مبتلا به ایدز شده و در بستر بیماری است. او از دوران جوانی، کلاریسا را به سبب یکی بودن نام کوچک و کردار و رفتارش خانم دالووی صدا می‌زند. کلاریسا هم خالی از دغدغه‌ها و وسوسه‌های خانم دالووی و به عبارتی دیگر ویرجینیا وولف نیست، اما زنی است جاف‌افتاده و سرد و گرم‌چشیده و بر وسوسه‌های گوناگون غلبه کرده و دوام آورده است و به جای او ریچارد شاعر است که دست به خودکشی می‌زند.

این فصل‌ها بیش از همه متناظر است با رمان *خانم دالووی*، از نیم‌ها گرفته (کلاریسا، ریچارد) تا دوست مؤنث و دختر به نام‌های متفاوت، تا شروع داستان (گل خریدن و گذشتن از پارک و دیدنی‌های مسیر از جمله دیدن یک ستاره‌ی سینما — به جای ملکه در *خانم دالووی* — و سرانجام مرگ شاعر...)

داستان همان‌طور که گفتم از زبان سه زن تعریف می‌شود، یکی واقعی (نویسنده‌ی بزرگ در گذشته) و دو تن ساختگی. فصل‌های کتاب درهم‌تنیده است (و برعکس رمان *خانم دالووی* که اصلاً فصل‌بندی ندارد و سیلان اندیشه‌ها از ذهن و زبان چند تن سرریز می‌کند و خواننده خود باید کشف کند که راوی کیست، در رمان *ساعت‌ها* نام راوی در عنوان هر فصل آمده) و برای خواننده‌ی امروزی که با رمان مدرن و سینما آشنایی دارد راحت و روان است و یک روز ژوئن (مثل کتاب *خانم دالووی*) از زندگی هر زن انتخاب شده. اما چون به ضرورت سه نفرند و در سه زمان و مکان مختلف، بنابراین روایت در سه روز رخ می‌دهد، به اضافه‌ی پیش‌درآمد که روز مرگ ویرجینیا وولف در ۱۹۴۱ است، جمعاً چهار روز. اما رمان در این‌جا برعکس کار وولف که به عمد سخت‌خوان است و منتقل‌کننده‌ی ملال و به‌جان‌آمدگی، بسیار

خوش‌خوان و پُرکشش است. شاید یکی از عواملی که به خوش‌خوان بودن کتاب کمک می‌کند این باشد که نویسنده در عین نزدیک شدن به سبک نوشتاری ویرجینیا وولف (کاربرد فراوان معترضه‌ها، به‌صورت پراکنش و تیره، جملات بلند و گاه بسیار کوتاه و...) در آن افراط نکرده و نخواستۀ مقلد صرف باشد. به‌علاوه، در عین این‌که هر دو از زبان راوی سوم شخص استفاده کرده‌اند، اما روایت **خانم دالووی** در زمان ماضی است و **ساعت‌ها** در زمان حال می‌گذرد. گذشته از این، نویسنده‌ی امروز آمریکایی هرچند تا حد زیادی به حال‌وهوای ویرجینیا وولف نزدیک شده و به تصدیق بسیاری از منتقدان با استادی به نویسنده‌ی بزرگی چون او ادای دین کرده، اما بدیهی است که از شوریدگی و جنون و نبوغ و عظمت استاد کمتر برخوردار است، زیرا چنین زنان و مردانی به این آسانی‌ها نصیب تاریخ هنر نمی‌شوند.

بد نیست سخنی هم درباره‌ی فیلمی که از روی این رمان ساخته شده و در مراسم اعطای جایزه‌ی اسکار ۲۰۰۳ درخشیده، بگوییم: استیون دالدری با بازیگری مریل استریپ در نقش خانم دالووی، نیکول کیدمن در نقش ویرجینیا وولف و جولین مور به نقش لورا براون در ۲۰۰۲ فیلمی از روی این رمان ساخت که تاکنون با تحسین منتقدان و تماشاگران روبه‌رو شده. نیکول کیدمن و مریل استریپ یکی دو جایزه‌ی نسبتاً مهم را گرفته‌اند و نیکول کیدمن به‌عنوان بهترین بازیگر زن سال جایزه‌ی اسکار ۲۰۰۳ را دریافت کرده است. گفتنی است که دیوید هیر بابت فیلمنامه‌ی اقتباسی چندی پیش برنده‌ی یکی دو جایزه‌ی مهم از جمله اسکار شده است.

در دو سه باری که فیلم را دیده‌ام، به‌نظرم رسیده فیلم روی‌هم‌رفته در انتقال فضای سرگشتگی و شوریدگی رمان موفق شده و ساختار محکم و منسجمی دارد، اما به‌هر حال این‌ها دو رسانه‌ی مختلف‌اند و هر یک زبان

خاص خود را دارند. هرچند فیلم در لحظاتی از تصویرهای درخشانی با بازی ستارگان نامدار برخوردار است (به‌ویژه نگاه نیکول کیدمن به توکای مُرده در آن لحظه که در کنارش سر به زمین می‌گذارد، یا حتی نگاه‌های خیره‌ی پسرک — ریچی — یا برخی حالات مریل استریپ و جولین مور تکان‌دهنده و به‌یادماندنی است) با این‌همه معتقدم رمان چند سر و گردن از فیلم بالاتر است و سینما طبعاً نمی‌تواند با این رسایی از حالات درونی انسان بگوید:

«همچنان که زن و مرد از تپه بالا می‌روند و ویرجینیا پایین، با خود می‌گویند من تنها هستم. البته تنها نیست، دست‌کم نه به آن نحو که هر کسی بتواند بفهمد. با این حال در این لحظه که باد می‌وزد، به‌سوی چراغ‌های کوادرنِت گام برمی‌دارد و احساس می‌کند که هیولای قدیمی نزدیک می‌شود (نامش را دیگر چه بگذارد؟)، و می‌داند که اگر — و هروقت که — هیولا پیدایش بشود، یکسره تنها خواهد شد. هیولا سردرد است، هیولا پیچ‌پچی است توی دیوار؛ هیولا باله‌ای است که در میان امواج تیره شکسته است. هیولا بند آمدن نغمه‌ی کوتاه توکایی است که همه‌ی زندگیش همین بود. هیولا هر آن‌چه زیبایی و امید است از جهان می‌رباید و هنگامی که کارش به پایان رسید، آن‌چه به‌جا می‌ماند قلمرو زندگان نیم‌مُرده است — قلمرویی بی‌شور و شغف و خفقان‌آور. ویرجینیا هم‌اینک شکوه تراژیکِ احساس می‌کند، چون هیولا چیزهای بسیاری است، اما نه خُرد است و نه احساساتی؛ با حقیقت تحمل‌ناپذیر مرگباری کف بر لب می‌آورد. درست اکنون که فارغ از سردرد، فارغ از صداها، قدم می‌زند، می‌تواند با هیولا روبه‌رو شود، اما باید به قدم زدن ادامه دهد، نباید برگردد.»